

کتاب نینا را بخوانید

کتاب نینا اثر بسیار ارزنده ای از ادبیات کمونیستی و کارگری است. این کتاب آینه ای از تجربه کمونیستها در سازماندهی طبقه کارگر و قدرتمند شدن سازمان و تشکل های توده ای و کمونیستی آن در جریان مبارزات اش و سازماندهی انقلاب کارگری است.

نینا بخشی داستان فعالیت سازمانی کمونیست هایی مصمم و با سبک کار و روشهای فعالیتی متناسب با کار و زندگی طبقه کارگر در جریان مبارزه سخت با پلیس و مزدوران سرمایه داری حاکم است. نینا و تجربه فعالیت کمیته باکو بلشویک ها در پایه ای ترین سطح یعنی رابطه فعالیت کمونیستی با طبقه کارگر هنوز راهنمایی بسیار ارزنده ای برای فعالیت همه کمونیستها است.

دنیای نسبت به سالهایی که نینا منعکس میکند تغییر کرده است. سرمایه داری از قبل کار طبقه کارگر میلیونها بار ثروتمند تر شده است اما امروز بخش اعظم کارگران جهان در اساس همان خواست هائی را دارند که ۱۶۰ سال قبل در باکو داشتند. خواست ۸ ساعت کار در روز. باور نکردنی است که هم اکنون تقریباً در همه کشورهای دنیا کارگران ناچارند بیش از ۸ ساعت کار کنند تا معیشت بخور و نمیری برای خود و خانواده شان را تامین کنند. در ایران داشتن کار، با هر شرایطی و با "قرار داد های سفید"، آرزوی میلیونها کارگر است. کارگران ناچار از پذیرش همه شروط سرمایه داران و دولت شان هستند.

این موقعیتی است که با سرکوب، محرومیت از حق تشکل و اعتصاب و ممنوعیت هر نوع آزادی سیاسی برای طبقه کارگر به کارگران در ایران تحمیل شده است. اخراج و بیکاری، زندان و شکنجه و محرومیت از هر نوع زندگی با ثبات پاسخ سرمایه داران و دولت شان به کارگران مبارز، آگاه و کمونیست و خانواده هایشان است.

جمهوری اسلامی با هر دو جناح سیاه و سبزش، سردمدار و بر پا کننده وضعیت فلاکت بار کنونی بر کارگران و مردم ستم دیده ایران بوده اند.

مارکسیسم و تجربه لنین و حزب بلشویک در باکو، مسکو و سن پترزبورگ برای سازماندهی انقلاب کارگری تنها پاسخ کمونیست های کارگری است. نه تنها قیام و انقلاب کارگری، بلکه سازماندهی یک تحصن و اعتصاب کارگران بدون سازمان و تشکیلات ممکن نیست، این را، فعالیت کمیته کمونیستی باکو قدم به قدم نشان میدهد و نشان میدهد که انقلاب کارگری بدون تئوری مارکسیسم و بدون تشکیلات و حزب لنینی ممکن نیست. کتاب نینا انعکاس این مبارزه است و شیوه و سبک کار کمونیستها در رسیدن به این اهداف را تعقیب میکند.

کتاب نینا داستان مبارزه و زندگی کارگران و فعالیت کمونیستی در باکو در فاصله سالهای ۱۹۰۱ تا ۱۹۰۴ است. نویسنده کتاب نینا ثابت رحمان است و مترجم متن فارسی آن سیروس مددی است. تایپ مجدد بوسیله رفیق جمیل خوانچه زر صورت گرفته است که هر فصل جداگانه منتشر میشود.

کمیته سازمانده - حزب حکمتیست

Ks.hekmatist@gmail.com

10 آذر 1388

1 دسامبر 2009

نينا

فصل 1

حوالی غروب یکی از روزهای تابستان سال 1901، مردی در ایستگاه "هیبت" در نزدیکی باکو از قطار پیاده شد، و در حالی که میکوشید نظر مامور مراقب و مسافران قطار را جلب نکند، در پشت خانه های کوچک ایستگاه، ناپدیدگشت.

وقتی خورشید به افق نزدیک می شد، مرد مسافت زیادی از ایستگاه هیبت دور شده بود و از صحرای خشک و خالی "لوکباتان" به سوی کوههایی که در روبرو قد کشیده بود، می شتافت. وی که تقریباً جوانی نوزده - بیست ساله می نمود لباس، چکمه و حتی موهای آشفته اش را لایه ای از گرد و غبار پوشانده بود. معلوم میشد که چند روزی است در راه است؛ حتی امکان داشت برای سوار شدن به قطار نیز چند روزی پیاده راه آمده باشد.

با این همه نشانه ای از خستگی در او دیده نمی شد. صحرای لوکباتان را که از شدت گرما ترک ترک بود به سرعت و با قدم های نرم پشت سر گذاشته برای رسیدن به کوهها شتاب میکرد.

چیزی نمانده بود خورشید در پشت کوه ها ناپدید شود. صحرای خشک، تل های شنی و قلعه ی صخره زاران روبرو را هاله ی سرخ رنگی می پوشاند.

مسافر در این هنگام، در ارابه روعریضی، سربالایی منتهی به " وولچی یه ووروتا" راطی میکرد. وقتی از میان دو تخته سنگ عظیم گذشت و به منطقه ای هموار رسید، به زمین نشست. روزنامه ی تا خورده ای از جیبش در آورد و نان لُواش خشکی از میان آن در آورد و با اشتها و عجله شروع به خوردن کرد.

صحرای لوکباتان و فراتر از آن، جاده "سالیان" که داشت در تاریکی فرو میرفت و در سمت راست، جاده ی "یاسامال آلتی" که مانند ماری در پهنه دشت دراز کشیده بود به وضوح دیده میشد. مسافر همه این منطقه را مثل کف دستش می شناخت. در سالهای اخیر، در یاسامال آلتی و همین "وولچی یه ووروتا" بطور مرتب، اجتماعات کارگری تشکیل می شد.

کارگران گاهی اوقات برای فرار از فشار پلیس، صحبت کنان، این راه دراز را پیش میگرفتند و در طول آن، از وضع فلاکت بار زندگی خود سخن میگفتند. حتی خود مسافر نیز یک بار، در یکی از همین اجتماعات شرکت کرده و در سخنرانی خود از وضع رقت بار کارگران تفلیس و از مبارزات آنها در راه زندگی بهتر سخن گفته بود...

خورشید داشت در پشت کوهها ناپدید میشد. سایه ها درازتر و هوا تاریکتر می گشت. مه خنکی از طرف دریا می وزید مسافر پس از خوردن نان بلند شد. بالای یکی از تپه های نزدیک رفت و اطراف را به دقت و ارسی کرد. سپس ساقهای چکمه اش را اندکی بالازد و با قدمهای تند به سوی شهر راه افتاد. پس از طی مسافت زیادی به گورستان رسید. همه جا تاریک بود. سنگ قبرهای غمناک که گویی در فکر عمیقی فرو رفته اند در پرده ی آبی رنگ شامگاهی پیچیده می شدند. وقتی از اینجا نگاه می کردی ، شهر باکو با تمامی عظمتش ، پیش دیده جان میگرفت.

باکو، شهر نفت و ثروت که افزون از 115 هزار جمعیت داشت و هر سال قریب 640 میلیون پوط(هرپوط معادل است با 16.5 کیلوگرم و ظرفهای مخصوص با همین ظرفیت پوط نامیده میشوند) نفت از آن استخراج می شد، اکنون در تاریکی فرورفته بود و گوی از خستگی چرت میزد.

در سمت راست، "بایس" به روشنی دیده میشد و آنسو تر ، یکی دو دکل نفت، سر به آسمان کشیده بود. در این سو نیز کشتی های کهنه ای که در طول ساحل صف کشیده بودند، مانند گهواره ، تکان تکان میخوردند. "زیغ بورنی" نیز در میان مه غلیظی چرت میزد و جزیره "نارگین" همانند لکه ی سیاهی در دل دریای آبی رنگ بنظر میرسید. باکو شهر تضادها بود. وقتی از اینجا - از گورستان - به شهر نگاه میکردی از طرفی عماراتی که هر روز بیش از روز پیش بنا میشد باکو را به شهرهای بزرگ امپراطوری روسیه شبیه میساخت ، و از طرفی دیگه دخمه های تودرتوی نمود و آفتاب نگیر تهیدستان ، خاطره یک ده فقیر را در ذهن بیننده بیدار میساخت.

مردم شهر این قسمت فقر زده را "چمبرکندی" مینامیدند. کارگران فابریک و کارخانه ها، روستاییانی که از فشار ظلم زمین داران و زور گرسنگی به امید پیدا کردن کار به شهر آمده بودند، تهیدستان، بیماران بی چیز- همه در اینجا جمع شده بودند. در میان مردم باکو بجای کلمه ی "میمیرم" اصطلاح " به چمبرکندی می روم " استعمال می شد.

و بالاخره چمبر کندی دهی بود که در میان شهر بزرگی چون باکو، به تهیدستان اختصاص داشت. مسافر با یاد آوری اینها اندوهگین تر شد. سراشیبی را تا انتهای گورستان پیمود و در انتظار تاریکتر شدن هوا روی یکی از گورها نشست.

از اینجا میشد خیلی دورترها را، تا جایی که چشم کار میکرد، دید. نواحی صنعتی و نفت خیز شهر را، که جیب میلیونها چون نوبل، مانتاشف، و تقی یف، از آنها پر میشد، عمارات آغ شهر، قارا شهر، صابونچی سوراخانی بالا خانی و بی بی هیبت (از مناطق صنعتی و نفت خیز باکو) را به زحمت میشد در میان تاریکی تشخیص داد.

بالاخره تاریکی همه جا را پوشاند و تک و توک چراغ های گازی در نقاط مختلف شهر روشن شد. مسافر از کوچه های تنگ و تاریک و کثیف چمبرکندی به طرف پایین راه افتاد. پس از عبور از چند کوچه در مقابل خانه دو طبقه ای ایستاد.

چراغی که در پیچ کوچه میسوخت نور ضعیفی به اطراف می پراکند. کسی در کوچه نبود. مسافر روشنایی ضعیفی را که از لای در بیرون میزد دید و آهسته به در نزدیک شد. زنی در جلو در، روی چهار پایه ای نشسته بود و چپق میکشید. در تاریکی چهره زن به درستی معلوم نبود. مسافر اندکی نزدیک شد و چون از ملیت زن خبر نداشت پس از اندکی بلاتکلیفی بلاخره با زبان روسی پرسید:

مادر جان! در این خانه یک کارگر زندگی نمیکند؟

زن پس از چند بار سرفه جوابی نداد. مسافر با این تصور که او روسی نمی داند سوالش را به زبان گرجی تکرار کرد و چون جوابی نشنید، به ارمنی پرسید. به محض اینکه مسافر زبان ارمنی حرف زد، پیرزن زود بلندشد و با دقت به او نگاه کرد و گفت:

چرا پسر م ؛ ولی حالا خانه نیست؛ رفته سرکار

مسافر صدایش را اندکی پایین آورد و مجدداً پرسید:

مادر جان او مهمانی به نام ملکوف دارد؟

پیرزن با دقت به این سوال گوش داد. پک عمیقی به چپقش زد و پس از فرو دادن دود آن ، به سرفه کردن پرداخت. وقتی بزور سینه اش را صاف کرد، چپق را با حالتی عصبی به چهار پایه زد و تنباکویش را خالی کرد و بعد با غرولند گفت:

تنباکوی لعنتی ... تازه خریدم ... به سینه ام نمی خورد...-

و پس از دو سه بار سرفه کردن به مسافر که در برابرش ایستاده بود گفت: پسر م تو کی را پرسیدی؟ ... تنباکو حواسم را پرت کرد... خوب متوجه نشدم.

مسافر حرفش را تکرار کرد:

مادر! من ملکوف را پرسیدم ... آیا این کارگر مهمانی به نام ملکوف دارد؟

نه... سپس چپق را توی کیسه تنباکو گذاشت، سر کیسه را بست، باز روی چهار پایه نشست و پس از آنکه مدتی به روی مرد خیره شد، گفت کسی در خانه ی او نیست و در اتاقش هم قفل است.

پس صاحب این خانه کیست؟ از او میپرسم، شاید شما خبر ندارید. پیرزن با حالتی خسته گفت:

صاحبخانه منم . من کسی را ندیدم که پیش او بیاید. در اتاقش هم قفل است. میتوانی خودت نگاه کنی .

کلید پیس شما نیست؟

نه ان را باخودش برده .

مسافر دیگر سوالی نکرد، و پس از لحظه ای سکوت به محض شنیدن صدای قدم هایی که از دور میامد باعجله گفت:

مادر عذر میخوامم ... میبخشی! و دور شد.

پیرزن فرزند بلند شد و به داخل خانه رفت و در حیاط را بست. با وجود تاریکی غلیظ دالان، بی آنکه پایش به چیزی بخورد، پنج پله بالا رفت، دری را که در سمت چپ قرار داشت باز کرده وارد اتاق شد و در را قفل کرد. اتاق کوچک بود. در یک گوشه روی کمد کهنه ای چراغی میسوخت که در نور ضعیف آن، همه چیز قابل تشخیص نبود.

پیرزن دری را که به اتاق دیگر باز می شد باز کرد و وارد اتاق شد و در را محکم بست، نور اینجا در مقایسه با اتاق قبلی، بمراتب زیادتر بود.

بمحض ورود پیرزن مرد چشم و ابرو سیاهی که تک و توک موهای سفید در میان موهای سرس به چشم میخورد، هیجان زده، به زبان آذربایجانی پرسید:

مادر چه خبر بود؟... دوبار علامت دادی: هم محکم سرفه کردی و هم چهارپایه را به صدا در آوردی!... چه خبر است؟...

پیرزن آهسته گفت:

یک نفر سراغ ماشینبست را میگرفت. بعد هم از ملکوف حرف زد...

مرد باشنیدن این حرفها دو قدم جلوتر آمد و خیلی آهسته پرسید:

چه جور آدمی بود مادر؟

پیرزن با صدای آهسته تر از قبل گفت:

در تاریکی قیافه اش را درست ندیدم. به زبان روسی، گرجی و ارمنی حرف زد. از سر و رویش معلوم بود که اهل این دور و برها نیست. گویی از دورترها می آمد...

پس چی شد؟

رفت.

پیرزن که سکوت مخاطبش را دید چهار پایه را برداشت و گفت:

من به کوچه بر میگردم ... شما کمی عجله کنید کسی که این وقت شب آمده باز هم می آید...

مرد بازوی پیرزن را گرفت و با هیجان گفت:

مادر حالا به، کمی صبر کن! من الساعه با رفقا مصلحت میکنم. و برمیگردم...

برو فرزند! پیرزن گفت و چهارپایه را به زمین گذاشت و رویش نشست. من منتظرم برو مشورت کن. عقل دو نفر بهتر از عقل یکی است.

مرد قالیچه ی کهنه و پاره ی گوشه ی اتاق را بلند کرد. با تیغه ی چاقو یک تکه از تخته ی کف اتاق را تکان داد و چوبی به درازای یک متر در آورد.

دستگیره ی بزرگی نمایان شد. مرد دستگیره را گرفت و به زحمت به طرف خود کشید. دری به طرف پایین – به زیر زمین باز شد. مرد به زیر زمین رفت و در را مجدداً بست. به محض پایین رفتن مرد، پیرزن تخته را سر جایش گذاشت.

قالیچه را انداخت و درست در همان نقطه زانو زد و نشست و نرم نرمک و با سلیقه شروع به پر کردن چپش کرد.

پس از اندکی، صدایی از زیرزمین آمد. پیرزن به چالاکی بلند شد، قلیچه رابه کناری زد و تخته را برداشت و در را باز کرد. همان مرد سرش را بیرون آورد و آهسته گفت:

مادر، تو بیرون در منتظر باش. اگر همان شخص دوباره آمد علامت بده، کاری بکن که ما بتوانیم در زیر زمین بشنویم. اگر خطری بود مثل دفعه ی قبل، خبرمان کن ...

چشم پسر.

من برمیگردم... تو کف اتاق را مرتب کن ...

در وسط زیرزمین میزی از چوب بلوط گذشته بودند. دور میز 5 مرد نشسته بود. توی بشقاب شکسته ی روی میز شمعی میسوخت و روشنای ضعیفی می پراکند. نور فقط قیافه ی حاضرین را روشن میکرد؛ اطراف کاملاً تاریک بود. مرد ریشویی که نگاه های نافذی داشت خیلی آهسته پرسید:

غلام، چه خبر شده؟ پیرزن را حالی کردی؟

حالی کردم. سپس آهسته روی چهار پایه ی شکسته نشست و در حالی که به در اشاره میکرد گفت:

برای اینکه علامت او را خوب بشنویم در وسطی را کمی باز گذاشتم.

به نظر شما چه کسی با ما کار دارد؟ شاید هم از آن سگان دولتی بوده که سر وقتمان فرستاده اند.

کسی که این سوال را مطرح کرد مردی بود میانه بالا باشانه هایی پهن، که موهای نرم شان خورده و چشمانی خرمایی و سبیل های پر پستی داشت. " ولادیمیر زاخاروویچ کتسخولی" (از انقلابیون نامدار گرجی، هم‌رزم لنین و استالین و از سازمان دهندگان کمیته قفقاز و باکو ی حزب سوسیال دموکرات روسیه م.)

به سیمای مهربان او نگاه کرد و سپس گفت:

بعید نیست، پیوتر! دشمنان ما برای خفه کردن جنبش روبه اعتلای کارگری، هر لحظه، به حيله های زیاد دست میزنند. ما باید خیلی هوشیار باشیم.

پیوتر سرش را به نشانه تایید سخنان کتسخوولی تکان داد و سپس پرسید:

سخنم را ادامه بدهم؟

ادمه بده.

حرف بزن.

پیوتر باصدای آرام و آهسته شروع کرد:

اعتصابی که چندین روز است در معادن شیبایف شروع شده. بدون نتیجه شکسته میشود. خواسته های اعتصابگران، یعنی کم کردن ساعت کار و جریمه ها، پرداخت پول حمام و صابون از سوی صاحبکاران پذیرفته نشده. امروز عده ای از کارگران ناچار به سر کارشان برگشتند.

پیوتر در حالی که موهایش را به حالت عصبی چنگ میزد اندکی سکوت کرد و چون همه را منتظر دید، گفت:

این نوع اعتصابها، در نظر سرمایه داران بازیچه ای بیش نیست... کمیته ی اعتصاب وجود ندارد...

به محض سکوت پیوتر، یک کارگر پیر روس که موهایش سفید شده بود باصدای خشنی گفت:

من سخنان رفیق چونیاتوف را تایید میکنم و...

لادو بتندی سخنان او را قطع کرد:

یواشتر، ایوان نیکلایویچ مانند بچه های خردسال سرش را پایین انداخت و خیلی آهسته گفت:

چه کنم رفیق لادو! صدایم از صدای شالیابین هم گذشته. هر قدر میخواهم آهسته حرف بزنم، صدایم باز در و دیوار را میلرزاند...

همه باشندین این اقرار صادقانه نیکلایویچ! تبسمی کردند. پیوتر چونیاتوف لبخند زنان گفت:

ایوان نیکلایویچ! بگذار صدای تو میدان مبارزه را بلرزاند. روزهای مبارزات واقعی تازه پس از این شروع خواهد شد. اعتصاب معادن شیبایف موفق نمیشود چون دیگر زمان پیش کشیدن مطالبات اقتصادی سپری شده.

رفیق لنین به ما میاموزد که نباید در محدوده ی خواسته های اقتصادی درجا بزنیم. باید مطالبات سیاسی را پیش بکشیم. هدف بایستی نابودی نظام سرمایداری و تکیه گاه آن ، یعنی دیکتاتوری تزار، و بر افراشتن پرچم سوسیالیستی باشد.

پیوتر از همه حاضرین پرسید:

پیشنهادی دارید بکنید؟

لادو اندیشمندانه جواب داد:

ایوان نیکلایویچ پتروف، پیوتر چونیاتوف، غلام! من پیشنهاد میکنم که برای اعتصاب معادن شیبایف به مسیر درست، باید نمایندگان از کمیته باکو اعزام شوند. آیا اعضای کمیته باکو با پیشنهاد من موافقت؟ بوگدان نظر تو چیست؟

بوگدان که در برابر لادو نشسته بود و آرام به سخنان رفقاییش گوش میداد، گفت:

به نظر من ، رفیق پتروف، رفیق چونیاتوف و رفیق غلام از جمله رفقای هستند که اساس حزب سوسیال دموکرات باکو را پی ریزی کرده اند ، و از فعالترین و شناخته ترین اعضای کمیته باکو هستند. منظور من از این حرفها این است که رفقا موقعیت خود و نقشی که در مبارزات انقلابی دارند دقیقا" بدانند و به مسئولیت خود در اجرای صحیح وظایف محوله واقف شوند. حال که در جمع ما فردی بیگانه و خود فروخته وجود ندارد، پیشنهاد میکنم اگر موافق باشید من فردا به معادن شیبایف بروم. بوگدان سکوت رفقا رابه معنی رضایت آنها تعبیر کرد و خطاب به مرد چشم و ابرو سیاه و ریش توپی که در کنارش نشسته بود گفت:

نظر شما چیست " ددوشکا"؟ (ددوشکا در روسی به معنی پدر بزرگ است)

او ملیک ملیکیانتر عضو کمیته باکو بود.

ملیک با لبخند جواب داد:

"ددوشکا" افکار نوه هایش را میپسندد. باید به جای حرف و مذاکره به عمل و حرکت دست زد. لازم است جوانان را به کار بکشیم ...

لادو با هیجان گفت :

رفیق ملیکیانترس کاملا" راست میگوید. آینده از آن جوانان است.

ایون نیکلایویچ حرف لادو را قطع کرد و تبسم کنان گفت:

انگار خود شماها خیلی پیرید! هیچکدامتان بیست – بیست و پنج سال بیشتر ندارید؛ منتها انقدر پر حرارت و آتشین هستید که به ما پیرها هم حرارت میبخشید.

لادو گفت: باوجود این، ماخودمان را از زمره ی انقلابیون تجربه دیده بحساب میاوریم ... داشتیم درباره جلب نیروهای تازه نفس به صفوف مبارزات انقلابی طبقه کارگر و باتوجه بیشتر به جوانان حرف میزدیم. بوگدان کنونیانتس اضافه کرد:

در معادن شیبایف، امکانات زیادی در این زمینه وجود دارد. مخصوصاً "اژدر... من از او خیلی خوشم میاید. پیوتر هم او را خوب میشناسد. به نظر من زمان جلب اژدر به کانون مارکسیستی و سپردن وظایف مهم به او فرا رسیده است. دست ایوان نیکلایویچ درد نکند شاگرد خوبی تربیت کرده.

حاضرین همگی به چهره ی پتروف نگریستند. ایوان نیکلایویچ با سربلندی گفت:

اژدر جای پسر من است. وقتی شما از او تعریف میکنید من مانند پدری شاد میشوم.

درست در این موقع، صدای سرفه ای از کوچه شنیده شد. زیر زمین را سکوت عمیقی فرا گرفت. لا دو کتسخوولی از جایش بلند شد و باصدای جدی و آهسته گفت:

حتماً کسی از تشکیلات تفلیس به دیدن ما آمده، توقف او در بیرون خانه خطر ناک است. با اجازتان جلسه امروز را اینجا خاتمه می دهیم و متفرق میشویم. من بامهمانان صحبت میکنم و فردا نتیجه را به شما اطلاع میدهم. شما اولین بار است که به این زیر زمین می آیدید ولی بوگدان و ایوان نیکلایویچ اینجا را خوب میشناسد... ببینید... در اینجا است - گوشه زیر زمین، در آهنی محکمی رانشان داد- این در به کاروانسرای مجاور باز میشود از آنجا هم به خیابان دیگری راه هست. چون شب تاسحر بساط عیش و عشرت در این کاروانسرا چیده شده است، رفت و آمد شبانه به زیر زمین ضن کسی را بر نمی انگیزد. ایوان نیکلایویچ شما را راهنمای خواهد کرد. یکی یکی متفرق شوید. بوگدان اخر از همه خارج شود ودر را به طریقی که خودش میداند ببندد. حضار پس از شنیدن سخنان لادو چراغ گرد سوزرا برداشت و به کنج زیر زمین برد و خاموش کرد. در تاریکی، بی آنکه پایش به چیزی گیر کند، آهسته به اتاق مجاور رفت و در را بست. پنجره ای در سقف زیر زمین قرار داشت که به کوچه باز میشود. لادو یک قسمت از آهن پنجره را باز کرد. پس از واری کامل کوچه، آهسته آهن رابه جای اولش برگرداند و برگشت، و آهسته از پله ها بالا رفت. وقتی به اتاق رسید قالیچه را مجدداً سر جای اولش پهن کرد. پس از خاموش کردن گردسوز به اتاق مجاور رفت و چراغ ان را نیز خاموش کرد وسط اتاق ایستاد و چند بار سرفه کرده منتظر ماند.

یکی دو دقیقه بعد، در اتاق آهسته باز شد و پیرزن به آرامی گفت:

مسافر برای دفعه دوم آمده. این بار سراغ دیمیتری یاشیولی را میگیرد. به اتاق ماشینیست بردمش. خودت که قیافه اش را دیدی! آشناست؟ دیدم مادر جان، خودی است. زنده باشی مادر، خیلی هوای مارو داری!

پس چی پسر م ! دو پسر من در چاههای نفت خفه شدند و حتی جسدشان راهم پیدا نکردم که به رسم مسیحی ها دفنشان کنم. فرزندم، دشمنان سرمایه دارها دوستان من هستند... برو و اگر خودی است منتظرش نگذار، من برایتان چای حاضر میکنم.

لادو گفت :

زنده باشی مادر.

و به اتاق مجاور رفت. مسافر را که در روشنای گرد سوز نشسته بود، دید و به خوشحالی فریاد بر آورد.

خوش آمدی، وانو!

وانو به محض دیدن لادو، فرزند از جای بلند شد، آنها همدیگر را در آغوش کشیدند.

وانو :

بیش از سه ماه است که ندیدمت- و پس از ادای این جمله سرتا پای او را ورنانداز کرد- در این مدت خیلی لاغر شدی.

لادو شعله های چراغ را زیاد کرد و وانو را بر زمین نشانده و گفت:

شب و روزمان در چاپخانه میگذرد، لاغرشدندان عیبی ندارد، باید کار پیش برد... و تبسم کنان پرسید:

تازگی چه خبر؟

وضع مشکل تر شده، خیلی همام باید مخفی شویم. پس شما چاپ "بروزولا" (مبارزه، اولین روزنامه ی مخفی سوسیال دموکراتهای گرجستان که به همت استالین و کتسخولی منتشر می شد)

را شروع کردید. وانو پس از گفتن این جمله، عرق چین را از سرش برداشت، آسترش را پاره کرد و از توی آن یک تکه کاغذ در آورد و به لادو داد:

این سرمقاله ی شماری اول "بروزولا" است، (سرمقاله شماره اول بروزولا را استالین نوشته بود) این مقاله برنامه مسیر کارهای آینده ی ما را مشخص میکند. لادو کاغذ را گرفت و به دقت، به خواندن آن پرداخت ...

